



گرفتن رضایت‌نامه از پدر

برادرم شش سال از من بزرگ‌تر بود و همیشه خوب و بد را نشنام می‌داد. هنوز دبلیشم را ننگرفته بود که راهی جبهه شد. قبل از اعزام به جبهه، هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد. علاوه بر انجام کارهای کشاورزی و فعالیت در جهاد کشاورزی، کلاس‌های امام، اسلحه شناسی و آموزش آموزه‌های دینی برای بچه‌های محل برگزار می‌کرد.

او برای همکلاسی‌هایش کلاس تقویتی گذاشته و در یادگیری بهتر مفاهیم درسی به آنها کمک می‌کرد. بعد از رفتن دوست نزدیکش محمدا میر نیکفر جام به جبهه، شوق محمد هم برای رفتن به میدان نبرد دوجندان شد. پدر مخالف رفتن او به جبهه بود. چون دو برادر بزرگ‌تر مان در جبهه بودند و محمد پسر بزرگ خانه محسوب می‌شد. کمک حال پدر و مادر بود. خصوصا که بمباران دشمن در مناطق جنوبی خیلی بیشتر شده بود. هنگام بمباران‌های هوایی محمد به مادر کمک می‌کرد تا من و سایر خواهر و برادرهای کوچک‌تر را به مکان امن برسانند. خلاصه محمد صغای دست پدر و مادرم بود.

خودش هم می‌دانست برای رفتن به جبهه نیاز به رضایت‌نامه پدر داشته و با مخالفت ایشان مواجه می‌شود. به همین دلیل با دست خط خود رضایت‌نامه‌ای را نوشت و شب که پدر خواب بود انگشت پدر را آمیخته به جوهر کرده و زیر رضایت‌نامه را مهر کرد. برادرم با اینکه سبایی بود ولی از طرف بسج اهواز اعزام شده بود. همیشه دوست داشت مثل بسیجی‌ها بی نام و نشان خدمت کند. موقع اعزام ۱۹ سال بیشتر نداشت.

آرزویش بود مثل بسیجی‌ها بی نام و نشان راهی شود. همان طور هم شد. فعالیت اسم بسیجی، شهید نقش‌ی‌ند سنگ مزارش شد. برادرم سال ۶۰ به جبهه اعزام شد.

در واقع بار یک بیشتر به جبهه نرفت. وقتی راهی‌اش می‌کردیم درست ساعت ۶ صبح بود. صورتش را بوسیدیم. سفارش پدر و مادر را کرد که تنهایشان نگذاریم.

آن سال‌ها در بوشهر و اهواز و شهرهای جنوب مرتب بمباران موشکی‌اران بود. پدر وقتی مخالفتش برای رفتن محمد به جبهه وقتی شور و حال او را برای رفتن دید، راضی شد و گفت: سیردمش به خدا. منن خیلی کوچک بودم و مرتب گریه می‌کردم. برادرهای دیگرم هم جبهه بودند. دلمان به محمد خوش بود که کنارمان است. محمد در کنار دروسن کمک حال پدرم هم بود و در دخل و خرج زندگی کمکش می‌کرد.

ما به زبان جنوبی، برادر را کاکا خطاب می‌کنیم. موقع خداحافظی با گریه گفتم: کاکا، تو دیگه نرو. کاکاهای دیگه هم رفتن؛ اگر تو هم بری خیلی تنها می‌شیم.

برادرم با مهربانی نگاهم کرد و گفت: «تو نگران چیزی نباش، خدا بزرگ». بعدها که شهید شدم و سختی‌های بعد به‌شهادت را تحمل کردیم، به قششگی و زیبایی کلامش پی بردم. با خودم می‌گفتم اگر عظمت و بزرگی خدا نبود، پدر مادرم نمی‌توانستند در نبودن محمد را تحمل کنند.

پیکر خیلی از شهیدا برنمی گشت و به عنوان شهید گمام در مزار شهدا برایشان سنگ قبر می‌گذاشتند. تمام خانواده منتظر پیکر شهید بودند. دوست داشتیم برای آخرین بار پیکرش را در آغوش بگیریم و وداع کنیم. برادر شهید نیک فرجام که از دوستان نزدیک محمد بود و در بیمارستان بوشهر کار می‌کرد، هر روز به بخش سردخانه بیمارستان سر می‌زد تا پیکر شهدا را زیارت کند. تابوت شهیدی را می‌بیند که رویش نوشته: شهید ناجی. شهید ناجی از شهدای جنوب بودند. هر روز صبح که پیکر شهدا را با آمبولانس به بهشت زهرا دواس برده و تشییع می‌کردند و به خاک می‌سپردند؛ اما تابوت شهید ناجی را دوباره با آمبولانس به بیمارستان برمی گردانند تا روز بعد که تعداد دیگری از شهدا را با آمبولانس برای تشییع و خاکسپاری به بهشت زهرا بپزند. این اتفاق ۱۳۰۲ تکرار شد و ۱۳ بار پیکر داخل تابوت بر دوش مردم تشییع شد. ولی هیچ یک از اقوام و خانواده شهید برای تحویل پیکر نمی‌آمدند و تابوت شهید دوباره به بیمارستان بر گردانده می‌شد. باید یکی از اقوام نزدیک پیکر را تحویل می‌گرفتند و بیمارستان اجازه نداشت بدون اجازه اقوام شهید پیکر را خاکسپاری کند. وقتی



شهیدی که پیکر مطهرش

۱۳ بار بر دوش مردم تشییع شد

یکی از هم‌زمان شهید نقل می‌کرد که گویا برادرم قبل از عملیات مذهبی سختهی مبتلا می‌شود و امکان شرکت در عملیات برایش وجود نداشته؛ اما با این حال و وضعیت نامطلوب جسمی در شب عملیات شده بود به بهشت زهرا رفته و تشییع شده است. برادر شهید نیک فرجام پیشانی خونی محمد را می‌بوسد و با گریه می‌گوید: «محمد جان خانواده شما مدت‌هاست منتظر پیکرت هستند و تو تمام این مدت غریبانه این‌جا بودی.» به برادر بزرگم که سرباز بود خبر می‌دهند تا برای شناسایی پیکر محمد به بیمارستان

روایت صد ثانیه‌ای

وقت مردن....

شهید مدافع حرم محمدهدی فریدونی گفته بود:

«مسئولین محترم! اعمال شما مرا یاد این بیت شعر می‌اندازد:

زمین را اگر شوی مالک طمع بر آسمان داری

به وقت مرگم ببینی نه‌این داری نه آن داری

دست از دنیا طلبی برارید و به فکر مردم باشید.

و نریدون آن نمن الدین... مسئولین! کارگزاران نظام

به خود بیایید و دست از ثروت‌اندوزی و رفاه طلبی

برارید که دارید به دره فنا و نیستی سقوط می‌کنید.

چه مرگتان شده؟ آیا کردید، کورید، نمی فهمید که

قشر ضعیف جامعه دارد خردتر می‌شود در حالی

که فرزندان‌تان را برای تحصیل به کشورهای می فرستید که طبق تعلیم آنها پرورش بیابند و فردا

برای سهم خواهی به ایران باز گردانید.»

پیکر خیلی از شهیدا برنمی گشت و به عنوان شهید گمام در مزار شهدا برایشان سنگ قبر می‌گذاشتند. تمام خانواده منتظر پیکر شهید بودند. دوست داشتیم برای آخرین بار پیکرش را در آغوش بگیریم و وداع کنیم. برادر شهید نیک فرجام که از دوستان نزدیک محمد بود و در بیمارستان بوشهر کار می‌کرد، هر روز به بخش سردخانه بیمارستان سر می‌زد تا پیکر شهدا را زیارت کند. تابوت شهیدی را می‌بیند که رویش نوشته: شهید ناجی. شهید ناجی از شهدای جنوب بودند. هر روز صبح که پیکر شهدا را با آمبولانس به بهشت زهرا دواس برده و تشییع می‌کردند و به خاک می‌سپردند؛ اما تابوت شهید ناجی را دوباره با آمبولانس به بیمارستان برمی گردانند تا روز بعد که تعداد دیگری از شهدا را با آمبولانس برای تشییع و خاکسپاری به بهشت زهرا بپزند. این اتفاق ۱۳۰۲ تکرار شد و ۱۳ بار پیکر داخل تابوت بر دوش مردم تشییع شد. ولی هیچ یک از اقوام و خانواده شهید برای تحویل پیکر نمی‌آمدند و تابوت شهید دوباره به بیمارستان بر گردانده می‌شد. باید یکی از اقوام نزدیک پیکر را تحویل می‌گرفتند و بیمارستان اجازه نداشت بدون اجازه اقوام شهید پیکر را خاکسپاری کند. وقتی



تعدادی از منافقان کوردل در بوشهر محمد را با طناب به موتور بسته و روی زمین کشیده بودند، طوری که تمام پوست تنش رفته بود. می‌خواستند جوری شکنجه‌اش کنند که از فعالیت‌هایش در سپاه دست بردارد. ولی محمد مرد میدان‌های سخت بود.

نیم ساعتی از رفتن همسایه‌ها نگذشته بود که دوباره در زند، جلوی در رفتم. تعداد دیگری از همسایه‌ها آمده بودند. باز هم شک نکردیم. در زندگی روزستانی این رفت و آمدها زیاد بود. با پدر و مادرم سرگرم صحبت شدند. حرف از محمد به میان آمد. گفتند محمد مجروح شده، بد دستش قطع شده. پدر و مادرم گریسه می‌کردند. مادرم گفت: «عیبی ندارد، ما او را در راه خدا دادیم، یک دست که چیزی نیست.» آنها هم وقتی ایمان و اعتقاد مادر را دیدند قدرت پیدا کردند تا حقیقت را بگویند؛ اینکه محمد شهید شده است. برادرم آقا محمد درست دم دمای آنان صبح به شهادت رسیده بود. درست مثل همان لامپ که

خودش در اتاق نصب کرده بود و دم سحر خاموش شده بود. بعد از شهادت محمد، مادرم هیچ وقت پایش را به آن اتاق نگذاشت، دلش نمی‌آمدم جای خالی داداش را ببیند.

شکنجه روی موتور
برادرم عضو سپاه پاسداران بود. اوایل جنگ بود و منافق‌ها جوان‌هایی را که فعالیت مذهبی داشتند شکنجه می‌کردند. و پیدی نبود که به این بادها بارزد.

ایمان به ولایت قیبه
اگر حالا بود هیچ وقت پشت ولایت را خالی نمی‌گذاشت.

به ولایت ققیه و رهبری امامی عجیبی داشت. امام را دوست داشت، اطاعت می‌کرد. حاضر بود جانش را در راه امام خمینی(ره) بدهد. خانه پدری‌مان حیاط بزرگ و باصفایی داشت که هر روز صبح آب و جاروش می‌کردیم. یک روز صبح دادستم برگهای خشک را از حیاط جمع می‌کردم که پشت در حیاط پاکت نامه‌ای را دیدم، معلوم بود آن را از بالای در به داخل حیاط‌انداخته‌اند. پاکت را برداشتم و باز کردم. هشت سال بیشتر نداشتم و به زحمت می‌توانستم نامه را بخوانم؛ ولی متوجه مضمون تهدیدآمیزش نشدم. منافق‌ها داداش‌محمد را تهدید کرده بودند که اگر به فعالیت‌های مذهبی‌اش ادامه دهد، جانش در خطر می‌افتد. خیلی ترسیدم، نامه را به برادرم دادم. تا نامه را خواند، سریع آن را بین کتاب‌هایش پنهان کرد و از من هم خواست دمرود آن با کسی حرفی نزعم. نمی‌خواست پدر و مادرم نگران شوند. چند روز بعد، وقتی از مدرسه برگشت سر و صورتش کبود و شروع به حرف زدن با پدر و مادرم کرد.د. از هر دری حرف به میان آمد. آخر کار هم خداحافظی کردند و رفتند. آمده بودند خبر شهادت محمد را بدنه‌اند؛ ولی منتظر پیکرت هستند و تو تمام این مدت غریبانه و مادرم آدم‌های صاف و ساده‌ای بودند. خصوصا پدرم که خیلی مظلوم بود. همسایه‌ها هم دلشان نیامده بود حقیقت را به زبان آورند؛ این را بعدها فهمیدم. هنوز

کتک خورده است. با وجود کبودی‌های سر و صورتش باز هم از امام حمایت می‌کرد. اصلا حرف امام برایش سسند بود. حالا که سال‌ها از شهادتش گذشته یقین دارم اگر الان و در زمان سا زندگی می‌کرد باز هم مثل گذشته پای ولایت و رهبری می‌ایستاد و اجازه نمی‌داد کسی در حضورش به ساخت مقدس رهبری بی‌احترامی کند.

یوزیع زرد در سر محله انقلابی در مدرسه

یکی از دوستانش تعریف می‌کرد اوایل انقلاب توجه برخی جوانان به گروه‌های چپ و غیر اسلامی زیاد بود. فضای جامعه و خصوصا مدارس ملتهب و کاملاً سیاسی بود و دبیرستان سعادت هم در آن شرایط مستثنی نبود. یک روز به پیشنهاد شهید محمد خلیل تعدادی محله پیام انقلاب را واحد تبلیغات سپاه برای توزیع بین برادران انجمن اسلامی دبیرستان؛ تحویل گرفتیم. به محض ورود به مدرسه، یکی از اعضای گروه‌ها؛ مجلات را در دست ما دیده زبیرا قرار بر این بود هیچ‌گونه نشریه یا مجله‌ای وارد دبیرستان نشود؛ فورا به پناهه اینکه نقض قرار کرده‌اید، دست به افشاشش و برهم زدن اوضاع نموده؛ کلاس‌ها را تعطیل کردند و خواستار اخراج شهید خانی شدند. مدیر دبیرستان برای آرام کردن کربان، قول داد که فرد خاطی را از مدرسه اخراج کند. جناب مدیر برای اینکه قوی که داده عملی کرده باشد، شهید محمد خلیل را خواست و گفت؛ با دبیرستان شرعی صحبت می‌کنم تا محمد خلیل را براسی ادامه تحصیل بپذیرند. این قضیه به خارج از مدرسه کشیده شد و با پا درمیانی بچه‌های مذهبی و سپاه؛ اخراج شهید محمد خلیل منتفی شد.

یکی دیگر از دوستان شهید نقل می‌کرد دوران انقلاب و اوایل آن، گروه‌های سیاسی مانند منافقین، فدائیان خلق وغیر در مدارس فعال شده بودند و برای مقابله فرهنگی با آنان شهید محمد خلیل خانی به اتفاق چند نفر دیگر اقدام به تشکیل انجمن اسلامی در دبیرستان نمودند. در حالی که بیش از ۸۰ درصد مدرسه در دست گروه‌های پادشده بود؛ با ایجاد جنجال و هرج و مرج کلاس‌های درس را به تعطیلی می‌کشاندند؛ اما همیسن گروه ۱۰ نفره انجمن اسلامی به ویژه شهید محمد خلیل در برابر آنان می‌ایستادند و با تلاش و فعالیت خود آنها را به استیصال و درماندگی‌انداخت بودند. تا این که یک روز همین افراد به اصطلاح از آزادی خواه و روشنفکر به وی حمله ور شده و قصد جانش را نمودند. او هم برای در امان ماندن از آنها به دفتر مدرسه پناه برد. محمد مجروح شده، بد دستش قطع شده. پدر و مادرم گریسه می‌کردند. مادرم گفت: «عیبی ندارد، ما او را در راه خدا دادیم، یک دست که چیزی نیست.» آنها هم وقتی ایمان و اعتقاد مادر را دیدند قدرت پیدا کردند تا حقیقت را بگویند؛ اینکه محمد شهید شده است. برادرم آقا محمد درست دم دمای آنان صبح به شهادت رسیده بود. درست مثل همان لامپ که

خودش در اتاق نصب کرده بود و دم سحر خاموش شده بود. بعد از شهادت محمد، مادرم هیچ وقت پایش را به آن اتاق نگذاشت، دلش نمی‌آمدم جای خالی داداش را ببیند.

شکنجه روی موتور

برادرم عضو سپاه پاسداران بود. اوایل جنگ بود و منافق‌ها جوان‌هایی را که فعالیت مذهبی داشتند شکنجه می‌کردند. و پیدی نبود که به این بادها بارزد. اگر حالا بود هیچ وقت پشت ولایت را خالی نمی‌گذاشت.

به ولایت ققیه و رهبری امامی عجیبی داشت. امام را دوست داشت، اطاعت می‌کرد. حاضر بود جانش را در راه امام خمینی(ره) بدهد. خانه پدری‌مان حیاط بزرگ و باصفایی داشت که هر روز صبح آب و جاروش می‌کردیم. یک روز صبح دادستم برگهای خشک را از حیاط جمع می‌کردم که پشت در حیاط پاکت نامه‌ای را دیدم، معلوم بود آن را از بالای در به داخل حیاط‌انداخته‌اند. پاکت را برداشتم و باز کردم. هشت سال بیشتر نداشتم و به زحمت می‌توانستم نامه را بخوانم؛ ولی متوجه مضمون تهدیدآمیزش نشدم. منافق‌ها داداش‌محمد را تهدید کرده بودند که اگر به فعالیت‌های مذهبی‌اش ادامه دهد، جانش در خطر می‌افتد. خیلی ترسیدم، نامه را به برادرم دادم. تا نامه را خواند، سریع آن را بین کتاب‌هایش پنهان کرد و از من هم خواست دمرود آن با کسی حرفی نزعم. نمی‌خواست پدر و مادرم نگران شوند. چند روز بعد، وقتی از مدرسه برگشت سر و صورتش کبود و شروع به حرف زدن با پدر و مادرم کرد.د. از هر دری حرف به میان آمد. آخر کار هم خداحافظی کردند و رفتند. آمده بودند خبر شهادت محمد را بدنه‌اند؛ ولی منتظر پیکرت هستند و تو تمام این مدت غریبانه و مادرم آدم‌های صاف و ساده‌ای بودند. خصوصا پدرم که خیلی مظلوم بود. همسایه‌ها هم دلشان نیامده بود حقیقت را به زبان آورند؛ این را بعدها فهمیدم. هنوز

چراغی که تا آخرین نفس‌های شهید خاموش شد

در حیاط خانه پدری اتاق‌های زیادی داشتیم. اتاق کوچکی بود که محمد یک لامپ رنگ شده که حاصل دستت خودش بود را به دیوار آن نصب کرده بود. بعد از اینکه راهی جبهه شد یک روز صبح مادرم برای انجام کاری به اتاق محمد رفت و موقع بیرون قشر فراموش کرد برق از خاموش کند. دم دمای صبح لامپ بدون اینکه عیب یا مشکلی داشته باشد، خودبه‌خود خاموش شده بود. فرادای آن روز همسایه‌ها آمدند جلوی در منزل‌مان. اصلا تعجب نکردیم. آن وقت‌ها مردم مرتب به هم سر می‌زدند، خصوصا اگر یکی از همسایه‌ها رزمنده‌ای در جبهه داشت، می‌فقتند و با خانواده رزمنده صحبت می‌کردند اگر با مشکلی داشتند برایشان حل می‌کردند یا اینکه کم و کسری داشتند برایشان رفع و رجوع می‌کردند. خلاصه همسایه‌ها به خانه ما آمدند و شروع به حرف زدن با پدر و مادرم کردند. از هر دری حرف به میان آمد. آخر کار هم خداحافظی کردند و رفتند. آمده بودند خبر شهادت محمد را بدنه‌اند؛ ولی منتظر پیکرت هستند و تو تمام این مدت غریبانه و مادرم آدم‌های صاف و ساده‌ای بودند. خصوصا پدرم که خیلی مظلوم بود. همسایه‌ها هم دلشان نیامده بود حقیقت را به زبان آورند؛ این را بعدها فهمیدم. هنوز

نکرد. در جواب آنها که می‌پرسیدند برای چه کتک خورده، می‌گفت با هم کاسی‌هایش دعوا کرده؛ ولی من که ماجرای نامه خبر ناشتم، می‌دانستم برای چه

هر کس به او متوسل شود حاجتش را می‌دهد. شهدا به آن خداوند حاجت می‌دهند و به احترام آبرویی که در درگاه خداوند دارند کسی را دست خالی برنمی‌گردانند. برادرم خیلی پاک و معصوم بود، شاید همین هم باعث شد تا خدا انتخابش کند و به مقام شهادت نائل شود.

وصیت‌نامه شهید؛ وصیتی که با خون پاکش بر تارک تاریخ نوبشت.

بسم رب الشهداء و الصدیقین
اللهم اغفر لی کل ذنب اذنبته و کل خطیئته اخطأتها (خدایا! بیامرز برایم هر گناهی را که کرده‌ام و هر خطائی را که مرتکب شده‌ام).

با درود به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران امام خمینی و با سلام به شهیدان گلگون کفن انقلاب و امت شهید پرور ایران وصیت خود را شروع می‌کنم. سلام بر خانواده عزیزم به ویژه مادر عزیزتر از جانم، مادر عزیزم و پدر گرامیم امیدوارم که مرا ببخشید که تاکنون نتوانستم یک ذره‌ای از کارها و زحماتی را که در این مدت زندگی‌م برای من کشیده اید جبران کنم و من در این دنیا هیچ کاری برای شما انجام ندادام.

امیدوارم که بتوانم با شهداتم اگر لایق آن باشم برای سعادت آخرت‌شان کاری انجام داده باشم و اما شما خواهران و برادران عزیزم خواهش من از شما این است که اگر می‌خواهید برای این انقلاب شمرنشر واقع شوید و درد این طبقه محروم و مستضعف را حس کنید. باید بیشتر مطالعه کنید تا بتوانید ضابطه‌ها را تشخیص دهید و بتوانید حق‌ها را از ناحق‌ها جدا کنید و با این آگاهی‌های شما و بقیه افراد است که می‌توانید ضابطه‌های مکتب الله را در جامعه پیاده کنید و به همین خاطر کتاب‌هایم را به خواهران و برادران عزیزم هدیه می‌کنم.

و در پایان پیامی برای امت شهید پرور ایران دارم، اما من کوچک‌تر از آنم که بتوانم برای این امت قهرمان پیام بفرستم، انقلاب اسلامی ایران ثمره خون هزاران شهید گلگون کفن است. شهیدانی که چون صخره استوار می‌باشند و در برابر سختی‌ها و ناملایمات مقاومت وصف‌ناکردنی از خود نشان می‌دهند.

شهیدانی همچون شهیدای ماه محرم ماه خون و شهادت و این شهیدان انقلاب اسلامی حق بسیار بزرگی بر گردن ما دارند و ما نباید زیر بار مسئولیت‌ها شانه خالی کنیم و همه مسئولین در قبال خداوند و پیامبر خدا و این مردم مستضعف کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیتهم) و ما نباید نگذاریم که خون این شهیدان گلگون کفن یامال شود.

باید با کمال هوشیاری و دلیری جلو هر دسیسه و هر توطئه‌ای که بر علیه شهیدان این امت گرفته شود و هر توطئه‌ای که بر علیه منافع این امت مستضعف باشد گرفته شود و هر فردی که بخواهد و هر گروهی که بخواهد انقلاب اسلامی ما را به انحراف بشکند حال می‌خواهند از هر طبقه و از هر قشری از جامعه باشند جلو آنها گرفته شود.

و ما باید مسئولیت‌ها را بر اساس تقوا و شایستگی با افت و افتادار و با طبق ضابطه و معیار اسلام، نه از روی رابطه که اگر از روی رابطه شد امنیت کشور و موقعیت انقلاب به خطر می‌افتد.



و باید همیشه در کارهایمان که همه آن برای رضای خداست به حق قدر کشیم نه به همراه به مسئله و عملی که حق قدر کنیم که نگاه کنیم ببینیم چه کسانی ما را همراهی می‌کنند و چه نیروی خدا پشتیبان دارد.

برای پیروزی امت شهیدپرور ایران بر علیه تمام کفار در سراسر گیتی دعا می‌کنم، و از خداوند متعال برای امت قهرمان طلب آموزش دارم.

در پایان از برادران عزیزم رضا و علی عاجزانه خواهش دارم که برادرم مختار را پهلوی یک دختر چشم‌برند تا شاید چشم او را عمل کنند تا یک مقدار از عذاب‌های من کاسته شود.

بایم سر مزارش و قرآن بخوانم. در دوستان خویم از خداوند متعال طلب آموزش می‌نمایم.

پیروز و موفق باشید.

یک شهید، یک خاطره

لاله‌هایی روی آب

مریم عرفانیان

یک شب خواب دیدم برادرم و هم‌زمانش در حال پیشروی به‌طرف دشمن هستند!

دوان‌دوان جلو رفتم و فریاد زدم: «رضا جان صبر کن! صبر کن منم پیام، مگه قرار نبود با هم باشیم؟ مگه قرار نبود از هم جانانسیم؟»

منعیم شد و گفت: «بین مردها عیب است بیایی؛ تو باید برگردی!»

او رفت و من دوباره پشت سرش دویدم! دویدم و به دریا رسیدیم. آنها قدم روی آب گذاشتند و من که نتوانستم جلوتر بروم، کنار ساحل ایستادم! در میانه دریا، دیگر دندمشان! تا این که یک دسته‌گل لاله روی آب آمد! دلمان ریخت! با خود گفتم: «لاله به معنای شهیدها! رضا حتماً شهید شده!» از خواب که بیدار شدم حال بدی داشتم. آن قدر که در بیمارستان بستری شدم و مرتب گریه می‌کردم! چند روز بعد، خبر شهادتش را آوردند...

خاطره‌ای از شهید رضا برزویی

راوی: صدیقه برزویی، خواهر شهید